



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**



## پیغام عشق

قسمت هشتصد و هفتاد و ششم





خانم زهرا سلامتی از زاهدان



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

برنامه ۹۱۶، غزل ۴۴۶ و ابیات انتخابی، همراه با تجربیات شخصی.  
 †به نام خداوند عشق †

گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهوده ست  
 از عشق برنگردد آنکس که دلشده ست  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۶-

مولانای عزیز در این بیت مطلب بسیار مهمی را به ما یاد آور میشود که یکی از خاصیت های مهم من ذهنی طعنه زدن و بدگویی کردن است، آن هم زمانی که از جمع و جماعت فاصله ات زیاد می شود و تغییر رفتار و کردارت آغاز می گردد.

مورد تمسخر و تحقیر دیگران قرار می گیری و تمرکز دیگران بر تو بیشتر، که یا به صورت مستقیم طعنه زدن های خود را شروع می کنند، یا به صورت غیر مستقیم با رفتار و کردارشان به تو می فهمانند.

زمانی که متعهد شدم به نوشتن برنامه‌ها و کار کردن اساسی، از چپ و راست، از جانب افراد چه اعضای خانواده و چه در جمع همکارانم مورد طعنه و تشنیه و مسخره شدن قرار می‌گرفتم. و دوربین دیگران بر روی رفتار و کردارم روشن، که گاهی اوقات آرامش درون را از من سلب می‌کرد. و خود را کنترل که دست از پا خطا نکنم که اسم گنج حضوری روی من گذاشته شده است، چرا که بیشتر وقت‌ها فقط برنامه‌ها می‌شد. در ابتدا درد کشیدن‌های هوشیارانه‌ام بیشتر بود، ولی با گذشت زمان و جاری شدن خرد در زندگی‌ام دلشده و عاشق این کار شدم، و آرامش درونی، طلب و میل و گرایش مرا بیشتر و بیشتر کرد. و آگاهی نسبت به افرادی که ناآگاه هستند و در این مسیر قرار ندارند بیشتر، که از آفرینش خود غافلند. و کار من ذهنی اطرافیانم همین است، که برای صیقل دادن و شفاف کردن مرکز در کنارم قرار بگیرند.

و کار من ذهنی جز تخریب کردن، که خود را تخریب کند تا خدایت را از درونم بیرون بکشد، چیز دیگری نیست.

من ذهنی کسی را تحسین نمی کند، من ذهنی بزرگی و شرف و شهرت کسی را نمی خواهد.  
 من ذهنی از جنس کمیابی ست، من ذهنی کارش تخریب کردن و توهین و طعنه زدن و خساست است.  
 من ذهنی کارش به واکنش وادار کردن من است، من ذهنی گدا رو و گدا صفت است.  
 و این چپ و راست کردن های من های ذهنی آواز عشق و زندگی را به گوشم می رسانند، تا مرا به فلک و به خدایتم نزدیکتر سازد، تا از جمع آنها به سوی زندگی پناه برم.

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست  
 ما به فلک می رویم عزم تماشا که راست  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۶۳

این قاعده و روش زنده شدن به عشق و زندگیست که هر کسی در این راه قدم بردارد، مورد ملامت و سرزنش دیگران قرار می‌گیرد.  
و اما قاعده و روش یک عاشق.  
اگر من عاشق و دلشده واقعی هستم، باید گوش‌هایم نسبت به من‌های ذهنی‌گر باشد، تا بتوانم ندای درونی آوازهای الهی را بشنوم.  
و از روی انتقاد و توهین‌های دیگران مانند آب روان بگذرم و با درد کشیدن‌های هوشیارانه تمرین فضاگشایی کنم، و خودم را مورد بازبینی قرار دهم و به درونم رجوع.  
که آیا من هم در حال طعنه زدن و توهین کردن به دیگران هستم؟  
یا به دنبال یافتن عیب و ایراد در آنها؟ و اگر در من وجود دارد در چه سطحی می‌باشد و چه کاری باید انجام بدهم که تا کمرنگ شود؟  
بدون اینکه بخواهم واکنشی نسبت به طرف مقابل داشته باشم.

گر قاعده ست این که ملامت بود ز عشق  
گری گوشِ عشق از آن، نیز قاعده ست  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۶

باید بدانم که :

این راهی که انتخاب کرده‌ام پر از بلا و پر از فراز و نشیب‌های زیادی می باشد.  
ولی عشق و خداوند چون جدیت مرا در این زمینه می بیند، پیشوایم است و مرا رها نمی سازد.

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست  
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۱۳



و هر چه در این زمینه فضاگشایتر باشم، بیشتر تشویق و تحسین و کمک های خداوند را دریافت می نمایم و بیشتر در این مسیر مورد آزمایش قرار می گیرم؛ تا ناخالصی های درونم بیرون آورده شود و مرا بی مراد گرداند. تا مراد از چیزهای مادی از جمله تأیید و توجه از دیگران نخواهم. و خداوند از طریق بی مرادی می خواهد مرا به بهشت فضای یکتایی که وحدت مجدد با خودش هست، راهنمایی کند. و از جهت ها و سوهای مختلف به من بلا می دهد.

بی مرادی شد قلاووز بهشت  
حفت الجنه شنو ای خوش سرشت  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

پیامبر اکرم می فرمایند که:  
ای خوش سرشت:  
و ای انسانی که:  
سرشت نیکو و پسندیده و مجهز به خاصیت سکوت شنویی و عدم بینی را دارا می باشی.

بدان که:  
بهشت در ناملايمات و ناکامی‌ها و نامرادی‌ها پیچیده شده است.  
و دوزخ که همان میل و خواستن و رسیدن به چیزهای مادیست در جهنم من ذهنی، که زندگی را برای مان  
جهنم می‌سازد.

و این بی مرادی ها اتفاق می افتد که همانیدگی ها که از آنها مراد و خوشی می خواهیم و آرزومندم که به آنها برسیم، از من بگیرد تا مرا بسوی خود بکشاند. در گذشته معنای بی مرادی را نمی دانستم از آنجایی که کتابخانه در دو شیفت اداره می شود، بیشتر اوقات در مورد جابجایی شیفت ها با نامرادی ها مواجه می شدم و همواره احساس قربانی شدن به من دست می داد. هر همکاری که می خواست شیفتش را با من جابجا کند، واکنش نشان می دادم و پذیرش اتفاق لحظه را نداشتم.

و همیشه از خودم سوال می کردم که چرا: برای من این تغییر شیفت صورت می گیرد؟ خداوند همواره از آنجایی که نقطه ضعفم را می دانست در همین زمینه مرا بی مراد می ساخت و این روند ادامه پیدا کرد تا اینکه به نقطه پذیرش خود رسیدم.

حال بدون کوچکترین واکنشی قبل از قضاوت کردن ذهنم پذیرش تغییر شیفت های کاری را دارم. چرا که به وضوح از خرد زندگی و هدایای فضاگشایی بهره مند می شوم که طعم شیرین آنها در فکر و عملم می ریزد. و شاکر و سپاسگزار بی مرادی هایم می باشم که مرا بی مراد می کند تا به مراد و مقصود نهایی خود برسیم.

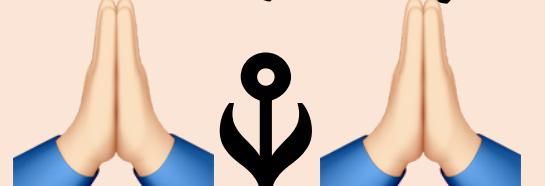
در نتیجه خداوندا :

دیگر نسبت به شرایط موجود و شرایط خانوادگی ام ناله و شکایتی ندارم و خودم را به تو می سپارم.  
از تو می خواهم که مرا با بی مرادی ها و چالش هایی که در طول روز برایم بوجود می آوری صیقل دهی، چرا که با هر چالشی که فضا گشایی می کنم، خودم را بیشتر به تو نزدیک می دانم.  
و با صبوری و شکر و پرهیز خرد زندگی در فکر و عملم بیشتر ریخته می شود و راه حل چالش ها برایم آورده و مرا بیشتر عاشق چالش ها می سازد.

نالَم و ترسم که او باور کند  
وز گرم آن جور را کمتر کند  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۶۹

و در پایان: وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می کند.

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است  
چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟  
- مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

پر انرژی و سالم بمانید.  
خیلی ممنون، خدا نگهدار شما.  
زهرا سلامتی، از زاهدان.  




خانم خدیجه از سندیج



بنام خدا  
داستان سه ماهی

حضرت مولانا دربارهٔ انسان‌های عاقل و نیمه عاقل و انسان احمق صحبت کرده و گفته که انسان عاقل با درخشش عقل و زنده شدن به حضور خود را به مقصد می‌رساند، یعنی با خدا یکی می‌شود و از دام این دنیا رهایی پیدا می‌کند. و انسان نیمه عاقل چون خود راه را نمی‌داند، پس باید با یک انسان عاقل همراه شود و درس زندگی را از او یاد بگیرد و اگر این کار را بکند، او هم راه را پیدا خواهد کرد و نجات می‌یابد. اما انسان احمق نه خود راه را می‌داند و نه با عاقلی همراه می‌شود و بالاخره این نادانی او را به دام انداخته و نابود می‌کند. حضرت مولانا برای فهم بیشتر این مسئله داستان سه ماهی را می‌آورد.

سه ماهی در آبگیر زندگی می‌کردند، روزی سه نفر ماهیگیر از آنجا رد می‌شدند، که چشمشان به آن سه ماهی در آبگیر افتاد و فوراً رفتن تا دام بیاورند و آن ماهیان را به دام بیاندازند. یکی از آن ماهیان که عاقل بود، متوجه شد که خطری در راه است و بدون معطلی آبگیر را ترک کرد. اول می‌خواست با آن دو رفیقش مشورت کند، اما دید که فایده‌ای ندارد چون آنها متوجه خطر نشده بودند، شاید با او همراه نمی‌شدند و او را هم از تصمیمش سست می‌کردند. پس به تنهایی راه دریا را پیش گرفت و رفت و خود را نجات داد. و اما ماهی نیمه عاقل از این که دوستش ناگهان آبگیر را ترک کرد، متوجه شد که شاید خطری در راه است و او هم به فکر نجات خود افتاد و خود را بر روی آب بی‌حرکت کرد و خود را به مردگی زد. هنگامی که صیادان آمدند و او را در این حال که زیر و رو شده، دیدند به امید اینکه شاید نیمه جانی در او باشد او را برداشته و بر روی ماسه‌های ساحل انداختند تا که شاید زنده باشد و گوشتش حلال، اما ماهی نیمه عاقل با زیرکی خود را کم‌کم غلطاند و به آب دریا رساند و به دریا فرو رفت و نجات پیدا کرد. و اما ماهی احمق و نادان که هیچ دوراندیشی نداشت به دام افتاد و در آتش سرخ شد.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۲ تا ۲۲۱۲

قصه آن آبگیر است ای عنود  
که درو سه ماهی اشگرف بود  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۲۲۰۲

در کلیله خوانده باشی، لیک آن  
قشر قصه باشد و، این مغز جان  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۲۲۰۳

چند صیادی سوی آن آبگیر  
برگذشتند و، بدیدند آن ضمیر  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۲۲۰۴

پس شتابیدند تا دام آورند  
ماهیان واقف شدند و هوشمند  
-مولوی مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۵

آنکه عاقل بود عزم راه کرد  
عزم راه مشکل ناخواه کرد  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۶

گفت با اینها ندارم مشورت  
که یقین سستم کنند از قدرت  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۷

مهرِ زاد و بود بر جانشان تند  
کاهلی و جهلشان بر من زند  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۸

مشورت را زنده ای باید نکو  
که تو را زنده کند، و آن زنده کو؟  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۹

ای مسافر با مسافر رای زن  
زآنکه پایت لنگ دارد رای زن  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۰

از دَم حُبِّ الْوَطَنِ بگذر مایست  
که وطن آن سوست، جان این سوی نیست  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۱

گر وطن خواهی گذر ز آن سوی شط  
این حدیث راست را کم خوان غلط  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۲

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۱ تا ۲۲۳۵

گفت آن ماهی زیرک ره کنم  
دل ز رای و مشورتشان بر کنم  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۱

نیست وقت مشورت، هین راه کن  
چون علی تو آه اندر چاه کن  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۲

محرم آن آه، کمیاب است بس  
شب رو و پنهان روی کن چون عَسَس  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۳

سوی دریا عزم کن زین آبگیر  
بحر جو و ترک این گرداب گیر  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۴

سینه را پا ساخت، میرفت آن حذور  
از مقام با خطر تا بحر نور  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۵

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۲۲۳۸ تا ۲۲۴۴  
رفت آن ماهی ره دریا گرفت  
راه دور و پهنه پهنه گرفت  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۸

رنجها بسیار دید و عاقبت  
رفت آخر سوی امن و عافیت  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۹

خویشتن افکند در دریای ژرف  
که نیابد حدّ آن را هیچ طرف  
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۰

پس چو صیّادان بیاوردند دام  
نیم عاقل را از آن شد تلخ کام  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۱

گفت آه، من فوت کردم فُرصه را  
چون نگشتم همراه آن رهنما؟  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۲

ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت  
می بایستم شدن در پی به تفت  
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۳

بر گذشته حسرت آوردن خطاست  
باز ناید رفته، یاد آن هباست  
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۲۲۴۴

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۲۲۶۶ تا ۲۲۸۲

گفت ماهی دگر وقت بلا  
چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۶



کو سوی دریا شد و از غم عتیق  
فوت شد از من چنان نیکو رفیق  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۷

لیک ز آن نندیشم و بر خود زخم  
خویشتن را این زمان مرده کنم  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۸

پس برآرم اشکم خود بر زبر  
پشت زیر و، می‌روم بر آب بر  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۹

می روم بر وی چنانکه خَس رود  
نی به سبّاحی چنانکه کس رود  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۰

مُرده گردم خویش بسپارم به آب  
مرگ پیش از مرگ، امن است از عذاب  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۱

مرگ پیش از مرگ، امن است ای فتی  
این چنین فرمود ما را مصطفی  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۱

گفت مَوْتُوَا كَلُّكُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ  
يَأْتِيَ الْمَوْتَ تَمُوتُوا بِأَلْفَتَنِ

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۳

همچنان مُرد و شکم بالا فکند

آب می بردش نشیب و گه بلند

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۴

هریکی ز آن قاصدان بس غُصّه بُرد

که دریغا ماهی بهتر بمرد

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۵

شاد می شد او از آن گفت دریغ  
پیش رفت این بازی ام، رستم ز تیغ  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۶

پس گرفتش یک صیاد ارجمند  
پس بر او تُف کرد و بر خاکش فکند  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۷

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب  
ماند آن احمق، همی کرد اضطراب  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۸

از چپ و از راست می جست آن سلیم  
تا به جهد خویش برهاند گلیم  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۹

دام افکندند و اندر دام ماند  
احمقی او را در آن آتش نشاند  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۰

بر سر آتش، به پشت تابه ای  
با حماقت گشت هم خوابه ای  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۱

او همی جوشید از تَفَّ سَعیر  
عقل می گفتش: اَلَمْ یَا تَک نَذیر؟  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۲

آیا هشدار دهنده ای نزد تو نیامد؟  
اشاره است به آیه ۶ تا ۸ سوره مُلک

و برای کسانی که به پروردگار خویش کفر ورزیدند عذاب دوزخ است و آن بد جایگاهی است و چون در آن  
فکنده شوند بانگی سهمناک از آن شنوند و در آن حال، دوزخ بر می دمد و گویی که می خواهد از خشم پاره پاره  
شود. و هرگاه که گروهی در آن فکنده شوند خازنان دوزخ پرسند ایشان را: مگر هشدار دهنده‌ای سوی شما  
نیامده است؟

با تشکر خدیجه از سنندج



خانم سرور از شیراز



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۹۲۲، غزل شماره ۴۳.

کاهل و ناداشت بدم کار درآورد مرا  
طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳

هزاران بار خدای مهربانم را شکر می گویم که از زندگی بی حاصل و بی ثمر و در غفلت نجات یافتیم. هزاران بار زندگی را سپاس که به کارم شد و تاج «گرمن» بر سرم نشانم داد تا رها کنم پوچ و بیهوده و بی حاصل اوقات، در اندوه بیش و کم دنیا تلف کردن را. هزاران بار شکر که غمهای حقیر و باورهای غلط را در آسمانش راند و محو کرد.



تابش خورشید ازل، پرورشِ جان و جهان  
 بر صفتِ گل به شکر پخت و پیرورد مرا  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳

و آنگاه تمام هستی را با نظمی ماورای ذهن، در کار انسان که چگونه تمام لحظات در تلاش برای این اتصال با «قضا و قدر» در کارند و هر دم جان او را در آغوش گرفته و از تقلای بیهوده‌اش و در جهات رفتن و می‌دارند و بی‌مرادش می‌کنند تا انگورشان می‌شود، مستی دهد و مستی فزاید، درمان کند و شفا بخشد، زنده کند و زندگی بخشد.

گفتم: ای چرخ فلک، مردِ جفای تو نیم  
 گفت: زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳

و اما غول ذهن را هر لحظه پاییدن شرط است که سر به هر سوراخ آرد تا زهر خود بریزد؛ نومیدی را قلاووز سالک می کند، او را از هزاران همانیدگی سفت و سخت و لُزب می ترساند و اما مؤمنان حقیقی، سالکان استوار و پابرجا و باصلابت، وجودشان از این وسوسه‌ها نلرزد که همواره بر رحمت واسعهٔ خدای مهربان رو کرده‌اند و در دل زمزمه می کنند که:

ای که مرا خوانده‌ای راه نشانم بده.

و صدای رحمت خداوند در جانشان طنین می افکند که «بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را» و آنگاه می خوانند و می خوانند، تسلیم می شوند و فضا را می گشایند و تمام ترس‌ها و نومیدی‌ها متزلزل می شود و زلزلهٔ ایمان، زمین بی حاصل ذهن را شخم می زند و آمادهٔ روییدن درخت ایمان و توکل می کند، درخت تسلیم و شکر، صبر و رضا.

ای شه شطرنج فلک، مات مرا، بُرد تو را  
 ای مَلک آن تخت تو را، تختهٔ این نرد مرا  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳

و آنگاه در بازی زندگی، خود را رها از برد و باختها در دستان زندگی می‌بینند، همچو چنگی در حالت تسلیم که به هر ضربِ زندگی، خوش نواخته می‌شود.

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش  
تو به هر ضرب که خواهی بزن و بنوازم  
-سعدی، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۹۷

تشنه و مُستسقی تو، گشته‌ام ای بحر چنانک  
بحرِ محیطِ ار بخورم باشد در خورد مرا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳

و دوست در لحظات تسلیم، در لحظات توقف ذهن، پرده از نقاب می‌کشد، جمالی و عطری از خود در جان عاشق می‌گذارد و او از این جمال در عطش و بی‌تابی، نه او را قدرت قطع کامل از هوشیاری جسمی و نه یارای کشیدن آتش هجران بر دوش.

و او همچنان در خُوف و رجا، با یاد آن عطر و بو، به امید قدم برمی‌دارد و آتش شوق بر جانش شعله می‌زند.  
می‌رود و می‌رود که نه‌ایتی نیست و همه رفتن است. رفتن است و میل به دوست همچنان ادامه دارد.

رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست  
می‌کشد هر جا که خاطرخواه اوست  
-منسوب به مولانا

حُسنِ غریبِ تو مرا، کرد غریبِ دو جهان  
فردیِ تو چون نکند از همگان فرد مرا؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳

و مهر و جمال او را در جهان مثال و مانندی نیست، خوشی و لذت بیکرانه بودن با او را کرانه‌ای نیست که  
بی‌نهایت است و یکتا، یگانه و احد، صمد و واحد و درحقیقت که به هیچ‌چیز و هیچ‌کس نماند در جهان.

ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی  
جهان و هرچه در او هست صورتند و تو جانی  
-سعدی، دیوان غزلیات، غزل شماره ۶۱۵

رفتم هنگام خزان، سوی رزان، دست گزان  
نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳

هر ورق زرد همانیدگی، تحفه ایست سالک را، ره آورد سفر عشق و امید او به بی نهایت عفو توست ای زندگی که  
هنوز برگ های بیشتری را نثار نیاورده که بخشنده غفاری و درگذرنده از لغزش ها و خطاهای گاه و بیگاهش.

فتنه عشاق کند آن رخ چون روز تو را  
 شهرة آفاق کند این دل شبگرد مرا  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳

ماهتاب رویت ای زندگی فتنه دلها و تمام دلها روزی در آلت ماهتاب تو را دیده و قضا و قدر در کار تا او را رهنمون این بهشت شود و او را متذکر.  
 چیزی نو به او نمی آموزد و نهایت همان به یاد آوردن است گویی که شخصی حافظه اش را از دست داده و ناگهان دیدن صحنه ای او را متحول می کند و به یکباره به یاد می آورد، انسان فضاگشا و سالک تسلیم نیز به دل خواه با زندگی همکاری می کند، تمرین می کند تا نور و عطرها گاه و بیگاه که وقتی می شود و وقتی دیگر نه، ممتد و پی در پی شود، دور از چشم ذهن و اغیار، پنهان پری می کند و آینه جمال الهی هر لحظه او را در دل که منتهای غایتش دیدار جمال اوست.

راست چو شقه علمت رقص کنانم ز هوا  
بال مرا بازگشا خوش خوش و منورد مرا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳

خدایا تنها راستان کویت رستند و در آسمان یکتایی ات پرگشودند و خوش خوش و با عیش، لحظات را از جام تو  
پر کردند؛ پس نهایت عجز خود به درگاهت آورم از تو یاری جویم و از تو یاری خواهم و معترف که با عقل ناقص  
ذهنم در راه مانده و سخت مشتاق لقای توأم، آتش هجران بر جانم سرد کن، مرا یکی حدیث گوی و بیاموز  
آنگونه که خود دانی و من ندانم تا بیاموزم.

صبح دم سرد زند، از پی خورشید زند  
از پی خورشید توست این نفس سرد مرا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳

و این جان در غم فرورفته‌ام را با گرمای حضور خود گرم کن. هر شبی را روز و هر سختی‌ای را آسانی همراه  
است و تو در این سفر همراه مایی هر لحظه و هر دم.

جزو ز جزوی چو برید از تن تو، درد کند  
 جزو من از گل ببرد، چون نبود درد مرا؟  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳

و خداوندا چگونه از این هجر در غم نباشم که چون تویی را در هیاهوی کم و بیش همانیدگی‌ها گم کرده‌ام.  
 عنایتی کن تا هر دم را عوض، بودن بخشم و جان از کل بریده‌ام، به تو پیوندد و آرام گیرد.

بنده آنم که مرا، بی‌گنه آزرده کند  
 چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳

آنگاه که معمای بی‌مرادی پرده از نقاب گشاید، دیگر از بی‌مرادی‌ها ننالم که چشمه قبول همان نرسیدن و  
 بی‌مرادی است و معادلات ذهن در هم فرو ریختن.



هر گسکی را هوسی قسمِ قضا و قدر است  
عشقِ وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳

و تمام آنچه قضا و قدر پیش می آورد، همان بسته هدایت و خوشبختی است که فراخور حال انسان به او اهدا می شود و خوشا انسانی که شکر و سپاس هدیه را با گشودن قضا و رضا و تسلیم به جا آورد.

اسب سخن بیش مران، در ره جان گرد مکن  
گرچه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳

تمام معانی و مفاهیم برآمده از عالم حضور، جان را تا لب دریای یکتایی می کشاند و اینک وقت فرورفتن و غوطه خوردن در آب است و کار یک زمان اینک باید به دست خود شخص انجام شود، ان شاءالله.


والسلام

-با احترام، سرور از شیراز 🌹🙏



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**